



ملکہ عشق

نویسنده: محمد محمد بیگی



ملکه عشق

نویسنده: محمد محمدیگی

نشر سایه گستر ۱۳۸۹

سرشناسه : محمدیگی، محمد، ۱۳۶۴
عنوان و نام پدیدآور : ملکه عشق / نویسنده محمد محمدیگی
مشخصات نشر : قزوین: سایه گستر، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۵۲ ص.
شابک : 978-964-502-465-7
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۸۲۰۳PIR/م۸۲۲۵۴م۷ ۱۳۸۹
رده بندی دیویی : ۳/۶۲۸
شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۳۱۵۲۰



قزوین - خیابان بوعلی - پلاک ۳۱۰ - طبقه دوم - نشر سایه گستر
تلفن : ۰۲۸۱-۲۲۳۵۳۰۵-۲۲۳۸۰۳۳

نام کتاب: ملکه عشق

- نویسنده: محمد محمدیگی
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۹
- شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
- قیمت: ۱۲۰۰ تومان
- لیتوگرافی، چاپ: الهادی - قم
- شابک: ۷-۴۶۵-۵۰۲-۹۶۴-۹۷۸

ملکه عشق نام کتابی است که در پیش رو دارید، اما ملکه عشق واقعی مادر است، هرچند موضوع این مجموعه داستان، ارتباطی به این موضوع و شخصیت والا ندارد، اما من نام این مجموعه داستان را به نام و عشق زیبای مادرم، ملکه عشق گذاشتم زیرا زیباترین واژه و مقدس‌ترین نام برای من مادر است. هر چند این چند برگ ناقابل گوشه‌ای از زحمات و رنج‌های فراوانی که پدر و مادرم برای من و برادرم کشیده‌اند را پر نخواهد کرد، اما امیدوار هستم لحظه‌ای حس زیبای رضایت در قلب و لبخند رضایت در چهره زیبای آنها نمایان شود و نیز امیدوار هستم این مجموعه داستان باعث افتخار و سربلندی پدر، مادر و برادر عزیزم عباس محمدبیگی که همیشه همراه من بوده و همراه و شریک آینده زندگی‌ام که در آینده وارد زندگی‌ام خواهد شد گردد.

با تشکر از حسن انتخاب شما خوانندگان عزیز

فهرست

۷	ملکه عشق
۱۳	داستان الیسا
۲۱	مریم
۲۷	ژورژ و ژولی
۳۱	حرف‌های آخر
۳۷	عشق یعنی
۴۱	زندگی سلام
۴۵	ماجراهای خانواده بیتا خانم

ملکه عشق

به چه نگاه می‌کنی؟ اول سکوت کرد طولی نکشید که آرام زمزمه وار شروع کرد به آرزوهایم با نگاهش همراه شدم به نظر من چیز جالبی آنجا نبود آنجا که چیزی نیست؟ بیشتر دقت کن باز نگاه کردم اما اینبار با دقت بیشتری ولی باز همان چیزهای را دیدم که قبلاً دیده بودم اما چیزی نگفتم سکوت کردم تا شاید خودش بگوید؟ لحظه‌های سکوت مرا آزار می‌داد به چشم‌هایش خیره شدم او بی‌توجه بود نگاهش به نقطه‌ای دور خیره مانده بود از چشمانش هاله‌هایی از نور و اشک در ژرفای آسمان آبی می‌درخشید نمی‌دانم چه در ذهنش گذشت که آن گونه بارانی تند از اشک بر گونه‌هایش که همچون ابرهای سفید آسمان لطیف و ظریف بود شروع به باریدن کرد نگاهم به نگاهش بود گوشم به صدایش ولی افسوس جز اشک ریختن در سکوت کاری نمی‌کرد اشک‌هایم ناخودآگاه جاری شد نمی‌دانم چطور اما او متوجه اشک‌هایم شد، سرش را برگرداند نگاهش را از دور دزدید به چشمانم خیره شد لبخندی بی‌احساس زد لب‌هایش را آرام همچون شکوفه‌های بهاری گشود و با صدایی که همچون صدای زیبای چرخش نسیم در گلزارهای پرگل بهاری می‌چرخد گفت: «تو چرا گریه می‌کنی؟» به چشمان آبیش که همچون آبی دریا هنوز اشک در آنها همانند موج‌های خروشان به ساحل

گونه‌هایش می‌خورد و بر چهره‌اش جاری می‌شد خیره شدم او نگاه‌ها را خوب می‌شناخت چشمانم را با گوشه دستمال گلدوزی شده صورتی که در دستم بود آرام از اشک پاک کردم با چشمانش به دو صندلی در داخل اتاق اشاره کرد فهمیدم باید آنها را به روی بالکن بیاورم درنگ نکردم صندلی‌ها را درست در لبه بالکن نزدیک نرده‌ها گذاشتم لبخند رضایت بخشی بر لبهایش نقش بست، نشست و با دست اشاره‌ای به صندلی خالی کنارش کرد ذوق زده شدم متوجه شدم می‌خواهد در کنارش بنشینم با اشتیاق نشستم دستش را دراز کرد دستانم را گرفت، به آرامی در دستان نرمش که همچون پر قوسفید و لطیف بود نوازش کرد یکباره لب به سخن گشود می‌خواهم داستان زندگیم را برایت بگویم با اشتیاق و تمام وجود آماده شنیدن شدم باید داستان زندگی جالب پرهیجانی باشد آهی کشید سرش را برگرداند به دوردست خیره شد دستانم هنوز در دستانش بود سال‌ها قبل وقتی هنوز در رویاهایم گذران می‌کردم روزها را به گردش در طبیعت و نقاشی مناظر دلنشین پراحساس و شبها را گوش به داستان‌هایی می‌سپردم که دایه‌ام از عشق دختران و پسران جوان می‌گفت می‌گذراندم در همان دوران بود در یک روز بهاری از قصر بیرون رفتم از مناظر تکراری خسته شده بودم تصمیم گرفتم کمی دورتر بروم به جاهایی که تا آن روز آنجاها را فقط از دور دیده بودم یا از حرف‌های دیگران درباره آن شنیده بودم کنجکاوی مرا پیش برد از قصر دور شدم تنها بودم از آن تپه عبور کردم آن سوی آن تپه کمی آن سوتر جنگل کوچکی نظرم را به خود جلب کرد بسیار گرسنه بودم کمی از ظهر گذشته بود گرسنگی کم کم بر من چیره می‌شد از دور درخت سیبی نظرم را به خود جلب کرد بسیار پرشاخ و برگ بود و تنومند از ظاهرش پیدا بود باید درخت کهن سالی باشد سیب‌های آویزان سرخ بر شاخه‌هایش که از

شدت آب دار بودن و رسیدن با نسیمی کوچک از شاخه‌ها جدا می‌شدند و به زمین می‌افتادن دهانم را آب می‌انداخت با شوق مانند تشنگان گیر افتاده در کویر که به دنبال سراب می‌دوند به سوی آن دویدم از میان شاخ و برگ‌ها و نهال‌های کوچک گذشتم وقتی خوشحال به درخت رسیدم ناگهان چشمم به جوانی افتاد که روی زمین افتاده بود چهره‌اش گلی و نامشخص بود ترسیدم ابتدا اندیشیدم مرده اما کمی که بیشتر دقت کردم متوجه شدم هنوز نفس می‌کشد نمی‌دانم چطور بر ترسم چیره شدم بی‌اختیار و به سرعت کنارش روی زمین نشستم سرش را برگرداندم دستمالی که در دستم بود را آرام بر روی صورتش کشیدم چهره‌اش تمیز شد دیگر گلی بر چهره نداشت به جوانی ۲۲ ساله می‌ماند سرش را بالاتر گرفت اندکی آب به او دادم انگار حالش کم‌کم داشت جا می‌آمد از لباس‌هایش معلوم بود کشاورز است به پلک‌هایش که آرام آرام تکان می‌خورد خیره ماندم کمی طول کشید تا چشمانش را باز کند چشمانش زیبا بود هنگامی به آنها نگاه کردم قلبم لرزید دنیا بر سرم چرخید زبانم از کلام گفتن بازماند احساس کردم همچون داستان‌های دایه‌ام عاشق شده‌ام با دیدن من حسابی جا خورد و شوکه شد از لباس‌هایم فهمید که من ملکه هستم به سرعت با آن که سرفه می‌کرد بلند شد و در برابرم تعظیم کرد زبانم بند آمده بود نمی‌دانستم چرا نمی‌توانم با او همچون دیگر رئیس‌ها برخورد کنم هر چه در برابر این نیرو مقاومت کردم بی‌فایده بود در برابرش زانو زدم و به چهره‌اش خیره شدم همچنان سرش پایین بود سرش را بلند کرد درست در روبه‌رویم به چشمانش خیره شدم دیگر جایگاه خودم را فراموش کردم خیره به نگاهش شدم نمی‌دانم چطور توانستم و آیا من بودم که گفتم دوست دارم پسرک از خجالت رویش را به سرعت برگرداند سعی می‌کرد نگاهش را از من پنهان کند اما او هم نمی‌توانست، احساسش

را از چشمانش خواندم بلند شد چند قدم از من دور شد اما نتوانست بیش از آن دور شود سریع برگشت در برابر پاهایم به خاک افتاد من هم خودم را همچون او به خاک انداختم سرش را بلند کرد اشک در چشمانش حلقه زده بود توان سخن گفتن نداشت به یک باره با هم همنا به یکدیگر گفتیم دوست دارم.

و هر دو برای مدتی کوتاه در سکوت فرو رفتم مدتی بعد این سکوت شکست و شروع کردیم به صحبت کردن‌های عاشقانه درحالی که هر دو خوب می‌دانستیم هرگز نمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم و این نکته‌ای زجرآور بود که همچو تیری در قلبمان فرو می‌رفت این گونه بود که من در یک روز زیبا زیباترین روز ولحظه زندگیم عاشق شدم یک عشق افسانه‌ای واقعی مدتها گذشت و ما هر هفته بسته به ضرورت در زیر همان درخت سیب سرخ مقدس بهشتی که آن را درخت عشق می‌نامیدیم یکدیگر را می‌دیدیم و با هم به صحبت می‌نشستیم ما یکدیگر را عاشقانه و پاک دوست داشتیم این گونه من ملکه این سرزمین عاشق یک رثیت شدم چیزی که هیچ کس نمی‌پذیرد و یکدیگر را می‌پرستیدیم اما این خوشی با آمدن شاهزاده سرزمین مجاور رو به سیاهی رفت پدر تأکید می‌کرد تا با شاهزاده ازدواج کنم و من سرسختانه مخالفت می‌کردم می‌دانستم اگر جریان عشق مرا بداند حتماً آن پسر را که تمام وجودم در نگاهش بود را خواهد کشت و من همچنان این راز را در سینه پر خون نگاه داشتم و سرسختانه مقاومت می‌کردم تا سرانجام آن روزی که از آن وحشت داشتم فرا رسید پدر مرا در برابر شاهزاده قرار داد و شاهزاده سعی در ربودن قلب من کرد اما بی‌فایده بود چون قلبی نبود که او به دست بیاورد سرانجام پدر که با مقاومت‌های شدید من روبرو شده بود از سوی من جواب مثبت داد و مرا تسلیم خواسته‌های خودش کرد در تمام این

مدت پسرک از این ماجراها بی خبر بود یعنی خودم چیزی به او نمی گفتم اما دیگر وقتش بود اوحق داشت از ماجرا آگاه شود آخرین روزی که او را دیدم ماجرا را برایش بازگو کردم خشکش زد دنیا دور سرش چرخید و به زمین خورد او از هوش رفته بود به هوشش آوردم مدتی طول کشید و وقتی به هوش آمد شتابان به او گفتم بیا تا با هم فرار کنیم اندکی به من نگاه کرد و گفت: «نه!» اگر پدرت آگاه شود سر از تنت جدا خواهد کرد به کجا؟ تمامی این سرزمین ها از آن پدرت است، راست می گفت به سختی از هم جدا شدیم و اینک که لحظه ازدواج من است می دانم او زیر آن درخت مقدس ایستاده است و به من می نگرد و من اینجا ایستاده ام و به تمام آرزوهایم که آن سوی آن تپه زیر درخت مقدس ایستاده می نگرم و با او وداع می کنم حرف هایش که تمام شد آهی کشید چشمانش لرزید و بغضی که در گلویش سنگینی می کرد ترکید و اشک که همچنان می آمد حس عجیبی داشتم احساس هم دردی محکم ایستادم و به او گفتم تو دیگه چه عاشقی هستی آیا واقعاً عاشقی؟ عاشق از جانش برای رسیدن به عشقش می گذرد اما تو چطور؟ مانند پیرزن های دربار که بیوه شده اند اینجا نشسته ای و گریه می کنی او مانند بچه ها آرام و ساکت نشسته بود و با همان حالت به من نگاه می کرد برای لحظه ای احساس کردم انسان مهمی شده ام چون حرف هایم برای او مهم بود بلند شو و برو پیش عشق واقعیت مهم نیست چی می شه مهم اینه که تو به خواسته ات بررسی او انگار انتظار می کشید این حرف ها را از کسی بشنود بلند شد اشک هایش را پاک کرد در این هنگام ملکه مادر وارد شد و بالبخند گفت وقتشه دخترم ملکه دست مرا محکم گرفت به چشمانم خیره شد و گفت بله حالا وقتشه و به سرعت مرا به دنبال خود کشاند از پله ها به سرعت پایین رفتیم هیچ کس را نمی دید بی توجه به همگان سوار اسبی شد که جلوی قصر بود و من کاری

جز محکم گرفتن او که از اسب به زمین نخورم نداشتم تاخت و تاخت تا به پشته تپه رسیدیم درخت سیب آنجا بود او راست می گفت آن جوان آنجا بود در کنار درخت دراز کشیده بود ملکه از اسب پیاده شد و به سرعت به سمت او دوید و نام او را صدا می زد به پای درخت رسید و فریادی که هیچ گاه از یاد نمی برم بلند شد، فوری از اسب پایین آمدم و به سوی آنها دویدم جوانی را دیدم که بر روی زمین دراز کشیده بود و جای یک چاقو بر قلبش که از آن خون می آمد ملکه همان طور بر روی پیکر بی جان آن جوان بی حرکت افتاده بود با آرامشی عجیب. جلو رفتم ملکه را صدا کردم دستهایم را دور کمرش اندختم آرام بر گرداندمش خون در دستانم جمع شده بود ملکه با همان خنجری که عشقش خود را کشته بود کشت تا شاید در عالم باقی به یکدیگر در کمال آرامش و خلاص از دغدغه های این دنیا برسند خورشید غروب می کرد و آسمان در غم در گذشت دو عاشق جامعه سیاهش را به تن می کرد و من در کنار پیکر دو عشق زیر درخت مقدس ایستاده بودم و در روبرویم جمله دوستت دارم که با خون بر روی تنه درخت مقدس نوشته شده بود نظاره می کردم.

داستان الیسا

آن چشم‌های درشت آبی در دریای سفید چهره‌اش همچون مروارید در صدف می‌درخشید و آن قامت رعنائش در لباس ابر گونه زیر آسمان آبی گلزار بی‌انتهایی همچون قطره پاک باران لطیف و باطراوت رنگین‌کمانی از عشقی پاک و صادقانه آفریده و همچون فرشته بال‌های سرخس لبخند می‌زد گویی ملکه فرشتگان بود.

اولین بار او را در دانشگاه هنگامی که زیر درخت سرو روی نیمکت چوبی نشسته بود و شاخه گلی سرخ را نوازش می‌کرد دیدم. چقدر زیبا بود، آن منظره رمانتیک‌ترین منظره‌ای بود که تا آن زمان دیده بودم. خیلی دلم می‌خواست اسم او را بدانم به همین علت تصمیم گرفتم پیش او بروم چند قدم بیشتر نمانده بود که به او برسم زنگ اولین کلاس من به صدا درآمد مجبور شدم ملاقات با او را به زمانی دیگر موکول کنم و به سر کلاس رفتم در کلاس نشستم، دانشجویان تک‌تک وارد کلاس می‌شدند و روی صندلی می‌نشستند من کتابم را روی میز گذاشتم و مشغول ورق زدن صفحات آن شدم تقریباً کلاس پر شده بود در همین حال بودم که احساس عجیبی به من دست داد درونم آشوبی به پا شده بود قلبم تندتر می‌زد سرم را بلند کردم بی‌اختیار به درب کلاس خیره شدم انگار منتظر آمدن کسی بودم اما مثل این که این احساس فقط به من دست داده بود

چون دیگران کاملاً عادی مشغول کار خود بودند. چشم‌هایم به درب خیره مانده بود. همه چیز در یک لحظه و مانند رعد و برق اتفاق افتاد صدای قدم‌های خاصی را در آن شلوغی می‌شنیدم دلم به شدت شور می‌زد دیگر تحمل نداشتم، صدای پا بسیار نزدیک شده بود در کلاس آرام باز شد و او وارد کلاس شد من همان‌طور با نگاه او را تعقیب می‌کردم که کجا می‌نشیند. او درست یک صندلی جلوتر از من نشست طوری که من راحت نیم رخ او را می‌دیدم خیلی خیلی خوشحال شدم طوری که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. بعد از چند دقیقه استاد وارد کلاس شد و اسم همه را تک‌تک خواند من لحظه شماری می‌کردم که چه زمانی اسم او را می‌خواند. استاد سرانجام به اسم او رسید و دستش را بالا برد بله درست شنیدم اسم او الیسا بود وای چه اسم زیبایی اسم او مانند چهره‌اش زیبا و دلنشین بود من که همیشه داستان لیلی و معجون را مسخره می‌کردم و به آن اعتقاد نداشتم اینک مانند معجون مجذوب الیسا شده بودم دوست داشتم کلاس درس تا ابد ادامه داشته باشد اما نه برای درس خواندن بلکه می‌خواستم تا ابد چهره‌ی زیبای او را ببینم اما افسوس که این خیالی بیش نبود و سرانجام زنگ کلاس به صدا درآمد و کلاس تعطیل شد من ازدور به اونگاه می‌کردم تا این که به بیرون دانشگاه رسیدیم. من همین‌طور به او نگاه می‌کردم که کجا می‌رود او به سمت پارکینگ رفت و سوییچی را از کیفش بیرون درآورد و درب ماشین الگانس را که آلبالویی رنگ بود را باز کرد و سوار شد و رفت و من به او نگاه می‌کردم که چطور دور و دورتر می‌شد. به خودم گفتم: «او یک دختر پول دار و از طبقه بالاست و هرگز من را قبول نمی‌کند» من هر وقت از مادر بزرگم می‌پرسیدم که ما زیر خط فقر هستیم یا بالای آن، مادر بزرگ لبخندی می‌زد و می‌گفت: «مهدی جان آن نخ و سوزن را به من بده» وقتی نخ و سوزن را به او

می‌دادم او آرام و با متانت می‌گفت: «بین نوه عزیزم مادر چشمش نمی‌بیند این سوزن را برای من نخ کن» و وقتی سوزن را برای او نخ می‌کردم با همان لحن می‌گفت: «بین عزیزم ما مثل این سوزنیم یعنی اگر این سوزن ما باشیم و این نخ خط فقر ما یک پایمان زیر خط فقر و پای دیگرمان بالای خط فقر» و این داستان همیشه ادامه خواهد داشت. هر پنج‌شنبه فقط برای درس به دانشگاه نمی‌رفتم بلکه برای دیدن الیسا به دانشگاه می‌رفتم هر روز بیشتر در رفتار و گفتار او دقت می‌کردم او هم گاه‌گداری به من نگاه می‌کرد ولی کاملاً عادی. یادم می‌آید یک روز وقتی با مادر بزرگ به مرکز شهر رفته بودم در حین قدم زدن الیسا را جلوی ویتترین یک مغازه کفش فروشی مشغول دیدن کفش‌ها دیدم. سر جای خود ایستادم و به آن طرف خیابان که او ایستاده بود خیره شدم و کلاً مادر بزرگ را فراموش کرده بودم مادر بزرگ که متوجه من شده بود آرام گفت: «چشم‌ت او را گرفته از او خوش‌ت می‌آید» من گفتم: «بله به نظر من او خیلی زیباست ای کاش او مال من بود.» تا این جمله را گفتم مادر بزرگ گفت: «واقعاً چه جالب! همین‌جا بایست می‌روم از نزدیک بینمش.» من تازه به خودم آمدم که چه چیزی گفتم و از آنجا که اخلاق مادر بزرگ را خوب می‌شناختم سریع گفتم: «نه نه مادر بزرگ تو را به خدا نه.» اما دیگر خیلی دیر شده بود مادر بزرگ از خیابان گذشته و کنار الیسا ایستاده بود من هم سریع طوری که الیسا متوجه من نشود به آن سمت خیابان رفتم وقتی به آن سمت خیابان رسیدم الیسا در پیاده‌رو شروع به حرکت کرد و از آنجا دور شد. نفس‌نفس زنان خودم را به مادر بزرگ رساندم و گفتم: «مادر بزرگ قشنگ بود نظرت در مورد او چیست؟» مادر بزرگ عینکش را بالا و پایین کرد و گفت: «به نظر من بد نیست ولی فکر می‌کنم هم گران باشد و هم به پای تو نخورد.» با تعجب گفتم: «چی مادر بزرگ اصلاً معلوم هست

در مورد چه چیزی حرف می‌زنید؟» مادر بزرگ گفت: «خوب معلومه در مورد این کفش‌ها تو از چی حرف می‌زنی؟» من هم داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم و هم از خنده روده بُر می‌شدم گفتم: «من هم منظورم کفش بود حالا یادم افتاد یک جفت کفش اضافه دارم دیگه این کفش را نمی‌خواهم. به هر شکلی بود مادر بزرگ را متقاعد کردم که من کفش دارم و احتیاجی به کفش جدید ندارم. بعد از مدتی با مادر بزرگ وارد یک پاساژ بزرگ چند طبقه شدیم وقتی به طبقه دوم رسیدیم از کنار یک پیتزافروشی گذشتیم مادر بزرگ گفت: «برویم یک پیتزا بخوریم؟ من که تا به حال چنین دست و دلبازی را از مادر بزرگ ندیده بودم قبول کردم. وقتی میل کردیم گارسون صورت حساب را آورد من با چهره‌ای خندان به مادر بزرگ نگاه می‌کردم تا او حساب کند اما او این کار را نکرد به مادر بزرگ گفتم چرا حساب نمی‌کنید؟ او هم در جواب به من گفت من که پول همراه ندارم خنده من به گریه تبدیل شد و با حالت تعجب گونه گفتم: «اگر پول نداشتی پس چرا گفتید بیایم اینجا؟ من هم که پول ندارم حالا چه کار کنیم؟» این طوری بود که من و مادر بزرگ شروع به جرو بحث کردیم همه اشخاصی که در آن مکان حضور داشتند از گارسون گرفته تا مشتری همگی می‌خندیدند از بین صداها ناگهان صدای لطیف و دلنشینی گفت: «آنها مهمان من هستند.» من و مادر بزرگ با شنیدن این حرف دست از جرو بحث برداشتیم و هردو با هم به پشت سرمان نگاه کردیم وای خدای من مثل این که تمام بدنم به یکباره پودر شد و به زمین ریخت آن صدا صدای الیسا بود من گفتم: «وای خدای من آبرویم رفت.» مادر بزرگ گفت: «او را می‌شناسی؟» گفتم: من او را نمی‌شناسم ولی او من را می‌شناسد. بعد از این ماجرا از آنجا بیرون آمدم و الیسا هم با ما بود به او گفتم خیلی ممنون که حساب کردید بعداً به شما این پول را

برمی گردانم الیسا با لبخند گفت: «این چه حرفیه شما مهمان من بودید حالا اگر اجازه بدهید من می روم خیلی دیرم شده خداحافظ.» او از ما جدا شد. من به مادر بزرگ گفتم: «خوب مادر بزرگ دیگر کاری نداری برویم؟» مادر بزرگ گفت: «کجا؟» گفتم: «برویم دیگر.» مادر بزرگ گفت: «من نمی توانم از پله ها بیایم باید با آسانسور برویم.» باکلی اصرار سرانجام قبول کردم تا با آسانسور برویم. دو کوبه آسانسور خالی بود در همان لحظه که ما به کوبه آسانسور رسیدیم یک آقای مسن هم سوار کوبه سمت راست شد و به ما گفت می خواهید بیاید پایین؟» با هم گفتیم: «نه! وقتی او با آسانسور سمت راستی پایین رفت من و مادر بزرگ خوشحال وارد آسانسور سمت چپی شدیم و مادر بزرگ دکمه طبقه هم کف را فشار داد اما هر چه دکمه را فشار می داد آسانسور حرکت نمی کرد.» به مادر بزرگ گفتم: «حتمأ خراب است.» وقتی از آسانسور بیرون آمدیم یکی از نظافتچی ها بلافاصله وارد آسانسور شد و با فشار دادن دکمه طبقه هم کف آسانسور به پایین رفت من و مادر بزرگ هم زمان به چهره هم خیره شدیم در همین لحظه صدای خنده ای به گوش ما رسید سرمان را که بر گردانیدیم الیسا را دیدیم که پشت سر ما ایستاده و می خندد. جلو آمد و دکمه آسانسور سمت راستی را زد و گفت: «بخشید که خندیدم. بعد از این که آسانسور بالا آمد همراه الیسا پایین رفتیم.» الیسا اصرار کرد که باید ما را به درب منزلمان ببرد ما سوار الگانس شدیم و جلوی درب خانه پیاده شدیم آن روز را هرگز فراموش نمی کنم. بعد از آن روز همیشه می خواستم احساسی را که نسبت به او داشتم مستقیماً به او بگویم اما به خودم می گفتم: «حالا که او لطف کرده و ما را تا منزل آورده دلیل نمی شود که من به خودم این اجازه را بدهم که از او خواستگاری کنم.» ترم تمام شد و من دیگر الیسا را ندیدم تا این که یک روز زنگ خانه ما

به صدا درآمد وقتی جلوی درب رفتم یک مرد از من پرسید: «شما مهدی هستید؟» با خونسردی گفتم: «بله.» او گفت: «شما باید با من بیایید.» گفتم: «کجا؟» گفت: «خانم الیسا از من خواستند که شما را پیش ایشان ببرم.» من خندیدم گفتم: «شوخی می کنید!» مرد گفت: «نه آقا.» قبول کردم سریع لباسم را پوشیدم و با او به نزد الیسا رفتم وقتی جلوی درب منزل او رسیدیم راننده گفت: «من از این جلوتر نمی توانم بیایم لطفاً پیاده شوید و زنگ بزنید.» من خیلی تعجب کردم پیاده شدم و زنگ را زدم بلافاصله در باز شد از حیاط گذشتم و از پله های چوبی بالا رفتم وقتی به طبقه دوم رسیدم در اتاقی باز بود در زدم و وارد اتاق شدم همه در کنار یک تخت زیبا مانند تخت پادشاهان جمع شده بودند من سلام کردم همه به من خیره شدند یک صدای لطیف و دلنشین گفت: «لطفاً همه بروند بیرون به جز مهدی، همه بدون کوچک ترین سؤالی خارج شدند من آرام آرام جلو رفتم.» آخرین نفری که از اتاق خارج شد درب اتاق را بست من سرم را برگرداندم و به درب اتاق نگاه کردم. صدا آمد مهدی بیا جلو. چند لحظه مکث کردم آن صدا درست بود آن صدا صدای الیسا بود سریع جلو رفتم او در تخت دراز کشیده بود. وقتی مرا دید یک لبخند زد. به او گفتم: «خدا بد نده چی شده؟» او با لبخند گفت: «هیچی.» اما وقتی اصرار کردم گفت: «سرطان گرفته و هر لحظه ممکن است که بمیرد من خیلی ناراحت شدم» دستش را بلند کرد و گفت بنشین او لبخندی زد و گفت: «حال مادر بزرگ چطور است؟» گفتم: «خیلی خوبه هنوز هم عاشق پیتزا است؟» خندید و گفت: «به نظر تو چهره من تغییر نکرده؟» به چهره او نگاه کردم اول می خواستم بگویم نه اما وقتی خیلی بیشتر دقت کردم متوجه شدم بینیش را عمل کرده و نوک آن را رو به بالا کرده گفتم: «آره بینی شما.....» بلافاصله گفت: «یادت هست آن روز در کلاس وقتی حرف

همسر دلخواه شد گفتی دوست داری نوک بینی همسرت رو به بالا باشد.»
گفتم: «آره.» گفت: «من هم به خاطر خواسته تو بینیم را عمل کردم.»
اشک در چشمانم موج زد شروع به گریه کردم، گفت: «گریه نکنید
ناراحت می شوم راستی مدل موهایت را عوض کردی خیلی قشنگتر
شدید.» به او گفتم: «من من...» گفت: «می دانم در تمام آن دوران که در
دانشگاه بودیم هر روز لحظه شماری می کردم که به من بگویی دوستم
داری و از من تقاضای ازدواج کنی اما تو هرگز این کار را نکردی. اما من
خیلی دوست دارم و امروز که در این وضعیت هستم دوست داشتم این
راز را به تو بگویم و بعد بمیرم.» سرش را بالا آورد با آن چشم های آبی
درشتش به چشم های من خیره شد و گفت: «دوستت دارم» به او گفتم:
«من هم دوستت دارم.» با گفتن این کلمه آرام سرش را روی بالشت
گذاشت و درحالی که چشم هایش همچنان باز بود قطره اشکی از چشمش
بر گونه های سفیدش جاری شد و آرام چشم هایش را بست. دستش شل و
بدنش سرد شد او مرد. اما قطره اشک همچنان بر گونه های او روان بود من
عکس خود را در آن قطره اشک زلال دیدم ولی افسوس تنها بودم وقتی
آن قطره را مزه کردم خیلی تعجب کردم چون آن قطره اشک بر عکس
قطرات اشک دیگر شیرین بود مانند عسل و من جلو رفتم زانو زدم و
شروع به گریه کردم. و اینک جسد او روبروی من است وقتی او مرد
نامه ای را به من دادند که او قبل از مرگش برای من نوشته بود. او نوشته
بود: من حاضر بودم از دینم به خاطر تو بگذرم و مسلمان شوم اما تو
احساسات را از من پنهان کردی از تو خواهش می کنم سوگند یاد کنی
که دیگر هرگز احساسات را از هیچ کسی پنهان نکنی می دانم می گویی
بعد از من دیگر به هیچ کسی دل نخواهی بست اما از تو می خواهم بعد از
من این کار را نکنی به یک دختر زیبا دل ببند اما از او احساسات را پنهان

نکن از هر کس که خوشت آمد مستقیم به او بگو چون بعد ممکن است
خیلی دیر شده باشد من عاشق تو هستم و عاشق تو باقی خواهم بود و در
بهشت یا جهنم هیچ فرقی نمی کند هر جا که باشی من در کنار تو و با تو
خواهم بود.

هر چی آرزوی خوبه مال تو هر چی که خاطره داریم مال من

اون روزای عاشقونه مال تو این شبهای بی قراری مال من

منمو حسرت با تو ما شدن تویی و بدون من رها شدن

(دوستت دارم و عاشقانه می پرستم الیسا)

این خلاصه متن نامه او بود و اینک او در داخل تابوت در کلیسای جامع
آرام خوابیده بود چقدر غمناک نمی دانم چطور می توانم آن نگاه و آن
لبخند شیرین او را فراموش کنم آیا اگر شما به جای من بودید می توانستید
او را به راحتی از یاد ببرید؟

مریم

باز دیر رسیدم وارد آموزشگاه زبان که شدم بلافاصله رفتم سر کلاس زبان، آقای رضایی داشت درس می‌داد آرام در را باز کردم، تا چشمش به من افتاد همان‌طور که درس می‌داد بادست اشاره کرد گفت: «بیا تو.» در را پشت سرم بستم ته کلاس چند تا دختر نشسته بودند یک صندلی کنج کلاس خالی بود آرام رفتم و نشستم تازه یادم افتاد دفتر و کتابم را نیاوردم به خانم کناریم آرام گفتم: «ببخشید چند تا برگه دارید به من بدهید؟» او بدون این که به من نگاه کند آرام گفت: «نه». همان‌طور که نشسته بودم سرم را جلو بردم طوری که نفر بعدی که کنار او نشسته بود را بینم اولین باری بود که او را می‌دیدم انگار تازه وارد بود لبخندی زد و آرام گفتم: «ببخشید خانم!» سرش را که برگرداند وجودم فرو ریخت باورم نمی‌شد رویاهایم جلوم نشسته بود چشم‌های مشکی مژه‌های بلند ابروهای کشیده و بلند صورتی کشیده و بیضی شکل یه مغنه مشکی و یک چادر بلند عربی سر کرده بود چهره سبزه و لهجه شیرینی داشت او خیلی ساده و دلنشین بود قلبم تندتند می‌زد هیچ کسی رو نمی‌دیدم کور شده بودم جز او را همان‌طور خشکم زده بود، چشم‌هایش برق عجیبی داشت انگار با چشم‌هایش با من حرف می‌زد او هم با تعجب به من خیره شده بود اما او قوی‌تر از من بود آرام سرش را تکان داد و آرام گفت: «بفرمایید چیزی

می‌خواستید؟» من همان‌طور که خیره و مبهوت او بودم آرام گفتم: «ببخشید چند تا برگه سفید دارید؟» او سرش را خم کرد و از پوشه زیر دستش چند تا برگه سفید به من داد و خیلی راحت به پای تخته نگاه می‌کرد من هم سعی کردم رفتارم طبیعی باشد تمام طول کلاس حواسم فقط به او بود هر وقت او صحبت می‌کرد به دقت با تمام وجود به صدایش گوش می‌دادم حرف‌های او را بهتر از آقای رضایی یاد گرفتم وقتی می‌خندید حال عجیبی داشتم گاهی هم نیم‌نگاهی به من می‌کرد نگاهش رو نمی‌فهمیدم برایم غیرقابل درک و فهم بود همش خدا خدا می‌کردم کلاس تمام بشه کلاس که تمام شد بلافاصله رفتم جلویش ایستادم و گفتم: «ببخشید خانم!» گفت: «بله.» مانده بودم بهش چی بگم دست و پایم را گم کرده بودم تو همان حال به یاد گزارشی افتادم که آقای رضایی برای آخرین روز گفته بود تهیه کنیم موضوع رو بهش گفتم و از او خواستم باهم گزارش رو بنویسیم کمی مکث کرد، فوراً شماره تلفنم را بهش دادم و گفتم اگر دوست داشتید به من زنگ بزنید و از کلاس بیرون آمدم و از آموزشگاه خارج شدم حال عجیبی شبیه به دلشوره درآمیخته با شادی داشتم نمی‌دونستم کجا برم حالم خیلی خوب بود ترسیدم تو اون حال کار دست خودم بدم تصمیم گرفتم بروم خانه منتظر زنگش بمانم خیلی بی‌تاب بودم تحمل نداشتم وجودم می‌لرزید وقتی به خانه رسیدم کفش‌هایم را درآوردم و یک راست رفتم کنار تلفن گوش به زنگ نشستم دو ساعت بعد درحالی که هوا تاریک شده بود و من دیگر امیدی به تماس او نداشتم تلفن زنگ خورد به سرعت گوشی را برداشتم وای... خدای من باورم نمی‌شد انگار دنیا رو به من داده بودند از خوشحالی داشتم پر درمی‌آوردم واقعاً نمی‌دانستم چی باید بگم تصمیم گرفتم او را ببینم و رودررو حرف بزنم از او خواستم که همدیگر رو

بیرون بینیم اون قبول نمی کرد اما من اصرار کردم بالاخره قرار شد همدیگر رو کنار پارک بینم سریع لباس هایم را مرتب کردم و از در خونه زدم بیرون باعجله به سمت پارک دویدم پارک زیاد از خانه ما دور نبود وقتی به بلوار رسیدم او را از بین آن همه آدم که کنار پارک بودند از دور شناختم اونم منو دید جووری از خیابان گذشتم که اصلاً متوجه نشدم چطور گذشتم آنقدر برای رسیدن به او شور و شوق داشتم که هیچ چیز را نمی فهمیدم انگار بهشت جلوی من بود فکر می کردم خوشبخت ترین پسر دنیا هستم وقتی بهش رسیدم سلام کرد بلافاصله جوابش را دادم خیلی خوشحال بودم او تمام وجودم را گرفته بود به هیچ چیز بد و نامشروعی فکر نمی کردم فقط می خواستم او در کنارم باشد او هم درد و شریک زندگیم باشد روشن ترین ستاره زندگیم فقط او را می خواستم دنیا برایم جلوه دیگری پیدا کرده بود نفسم بانفس و قلبم با قلب او می زد نگاهم با نگاه او رنگ می گرفت وقتی به او رسیدم اول او گفت سلام چقدر شیرین و لذت بخش بود چهره اش مثل ماه توی اون شب می درخشید من هم بالبخند و سرشار از هیجان سلام کردم خیلی دوست داشتم بدانم اسم او چیه تحمل نداشتم و ادامه دادم ببخشید اسم شما؟ لبخندی زد سرش رو پایین انداخت بعد از چند لحظه دیگر وقتی سرش رو بلند کرد یک لبخند زیبا بر لبانش نقش بسته بود تو چشم هایم نگاه کرد انگار دنبال چیزی می گشت چشم هایش حالت عجیبی داشت یه حس خوب و دلهره داشتم قلبم داشت زیر نگاه زیبایش می لرزید و ویران می شد مکشش خیلی طول نکشید همان طور که تو چشم هایم خیره شده بود گفت اسمم مریم افروز. واقعاً اسمش بهش می آمد از او خواستم کمی قدم بزنیم قبول کرد و مثل دو تا فرشته عاشق در خیابان شروع به قدم زدن کردیم نتوانستم تحمل کنم تمام احساسم را بهش گفتم تازه فهمیدم او هم از من خوشش می آید آن

شب تمام خیابان‌های شهر را باهم تا ساعت ۱۱ شب راه رفتیم از تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها گذشتیم و هیچ کس را در آن شب بهاری جز خودمان ندیدیم و اصلاً متوجه گذر زمان نشدیم اون شب بزرگترین زیباترین شیری ترین بلندترین شب زندگی‌ام بود و به خدا می‌تونم بگم از تولد تا مرگ زندگی کردم وقتی می‌خواستیم از هم جدا بشویم گفت فردا می‌خواهد برود تهران گفت وقتی برگردد به من زنگ می‌زند وقتی بهش گفتم خیلی دوستش دارم گفت اگه خیلی دوستم داشتی نمی‌گذاشتی تا این وقت شب بیرون بمانم بعد برایش ماشین گرفتم او از من خداحافظی کرد و رفت من زیر یک تیر چراغ برق در خیابان خلوت دور شدن تا کسی را نگاه می‌کردم که مریم را داشت از من دور می‌کرد مریمی که برای من مقدس بود بعدها فهمیدم اون تا کسی، تا کسی سرنوشت شوم من بود که عزیزترینم را از من دور می‌کرد یک هفته بعد وقتی رفتم آموزشگاه زبان آقای رضایی اجازه نداد وارد کلاس بشوم به من گفت بیرون بمان با شما کار دارم بد جوری دلهره و دلشوره داشتم این وضع دو ساعت طول کشید تا این که آقای رضایی بیرون آمد من را به گوشه‌ای برد و درحالی که ایستاده بودیم گفت بین پسر جان ما و آموزشگاه ما آبرو دارد از این کارها نکن دیشب شمارو تو خیابون با خانم مریم افروز دیدند من انکار کردم اما اون تکرار می‌کرد، و تاکید کرد دیگه به آموزشگاه نروم وجودم آتش گرفته بود دلم می‌خواست اون طرف رو تکه‌تکه کنم دلم می‌خواست واقعیت رو بهش بگم و به او بگویم که زندگی من به هیچ کسی ربطی نداره و من اجازه نمی‌دهم کسی در آن دخالت کند اصلاً به او چه! چرا من! می‌خواهم با اواز دواج کنم چرا من؟ اینهمه دختر و پسر در خیابان باهم هستند وصحبت می‌کنند چرا از بین این همه آدم تو آمدی برای من تسبیح آب می‌کشی؟ کجا خدا گفته عزیزی رو از عزیزی جدا

کن در حالی که هر دو نیت خیر و تشکیل زندگی مشترک رو دارند، دلم می‌خواهد این طور آدم‌ها رو تکه‌تکه کنم آنها را از عزیزترینشون جدا کنم من او را هرگز نمی‌بخشم او من را کشت و زندگیم را ویران کرد او آرزوهایم را از من گرفت و روز آخرت او را نمی‌بخشم او تهدید کرده آبروی من و خانواده‌ام رو می‌برد و غیره... آبروی من ارزشی نداشت اما خانواده‌ام نه! من دیگر آموزشگاه نرفتم و بعدها فهمیدم مریم هم دیگر آنجا نرفته عشق من دنیای من دیگر به من زنگ نزد بعد از مدتی کوتاه به اصرار من از آن محل رفتیم چون آن محل برایم غیرقابل تحمل و دردناک بود هنوز وقتی کنار خیابان‌های شهر راه می‌روم با تمام وجودم آهی می‌کشم درحالی که هر گوشه شهر او را می‌بینم نمی‌دانم مریم کجاست و چه اتفاقی برای او افتاده و چی شده همیشه چشم به راه او هستم تا آخر عمر قلبم برای او می‌تپد و دوستش دارم.

عشق یعنی گمشدن در نگاه گرم یار

عشق یعنی مست گشتن بی شراب

عشق یعنی کور گشتن زیر نور یار

عشق یعنی خویش را در دیگری دیدن

عشق یعنی زندگی در یک بدن

عشق یعنی دیدن یک یار بس

ژورژ و ژولی

یه روز آفتابی کنار ساحل آروم دریا رفته بودم یه جای دنج که کمتر کسی اونجا می اومد سکوت یکی ار بهترین ویژگی هاش بود. یادمه که هوا خیلی گرم نبود اما آفتاب سوزانی داشت واسه همین کلاه حصیریم رو گذاشته بودم سرم و داشتم نقاشی می کشیدم. تو حال خودم مناظری که می دیدم و با تخيلم درهم می ریختم و روی تابلو یه شکل جدید و می کشیدم یه لحظه احساس کردم صدایی میاد از حس خودم بیرون اومدم کنجکاو شدم بینم این صدا چیّه و از کجا میاد؟ تابلورو رها کردم و صدا رو دنبال کردم اولش چیزی از صدا متوجه نمی شدم اما هرچی جلوتر می رفتم صدا واضح تر می شد صدا از پشت یک تپه می اومد وقتی از پشت اون تپه سرک کشیدم تازه فهمیدم که اون صدا از کجاست! همونجا خشکم زده بود آخه تا اون زمان این اتفاق واسم پیش نیومده بود به خودم گفتم آهای آهای ژولی چرا وایستادی یه نفر داره تو آب دست و پا می زنه داره می میره زود باش برو نجاتش بده اما نمی دونم چرا اعتماد به نفس خودم رو از دست داده بودم واقعاً دست و پام و گم کرده بودم اما نمی دونم یک دفعه چی شد ناخودآگاه به سمت آب دویدم وقتی رسیدم دیدم رفت زیر آب دیگه دست و پا نمی زد و کمک نمی خواست سریع رفتم زیر آب دنبالش زیاد پایین نرفته بود معلوم بود که خیلی آب خورده

زیر بغلش رو گرفتم و کشیدمش بالا و تا ساحل رو آب با خودم کشیدمش به ساحل که رسیدم کمی از لبه ساحل کشون کشون دورش کردم و شروع کردم به خارج کردن آب‌های که خورده بود هر چی داد زدم به هوش نیومد ناچار شدم چند تا سیلی محکم بهش زدم چشاش رو آروم باز کرد چشاش اندازه توپ تنیس درشت و مثل دماغ دلقک سرخ شده بود چند تا سرفه کرد آروم درحالی که پاهاشو کشیده بود نشست هنوز گیج و منگ بود من از کنارش بلند شدم و شروع کردم به بلندبلند خندیدن آخه چهره خیلی خنده‌داری داشت اون همین‌طور مات به من نگاه می‌کرد بعد از چند لحظه به صورتش دستی کشید و گفت تو بوکسری با تعجب گفتم نه چرا این سوال رو می‌پرسی گفت دستات خیلی قوی و سنگینه هنوز صورتم درد می‌کنه گفتم وای ببخشید چاره‌ای نداشتم حالتون خوبه؟ سرش رو کمی این طرف و آن طرف کرد بعد گفت آره ممنون گفتم آخه تو چه پسری هستی که شنا بلد نیستی اونم تو این هوای به این خوبی؟

سریع بحث رو عوض کرد و گفت اسم من ژورژه اسم تو چیه؟ گفتم چه جالب اسم منم ژولیه گفت آه واقعاً جالبه ژولی- ژورژ رو از مرگ نجات داد آره خیلی جالبه بعد شروع کرد به خندیدن و گفت کمکم می‌کنی بلند بشم گفتم البته دستش رو گرفتم و بلند شد پسر خوبی به نظر می‌رسید چهره ساده و آرومی داشت کمی دست دست کردم و گفتم خوب خوشحالم که حالت خوبه من دیگه باید برم گفت ممنونم با دست به پشت تپه اشاره کردم و گفتم من اون پشت دارم نقاشی می‌کشم اگه چیزی لازم داشتی من تا یک ساعت اینجام سرش را تکان داد و گفت آره ممنون بعد از اون جدا شدم اما فکرم پیش اون بود ازش خوشم اومد نمی‌دوم چرا ولی حس خوب و جالبی بهش پیدا کرده بودم انگار سالها

بود که می شناختمش چهرش مثل مردهای دیگه نبود هرچی بیشتر بهش فکر می کردم احساس بیشتر دل بستگی بهش پیدا می کردم به خودم گفتم ژولی هیچ معلومه تو چته؟ این یه حادثه بود همین اینقدر بزرگش نکن اما تو قلبم آروم و قرار نداشتم همش خدا خدا می کردم یه بار دیگه بینمش سرگرم نقاشی شدم تازه کمی از اون حال و هوا بیرون اومده بودم که احساس کردم دورم سایه شد قلبم آروم شد آروم برگشتم. ژورژ با یه چتر صورتی که برای من باز کرده بود کنارم ایستاده بود و تو دست چپش یه ظرف با دوتا لیموناد تازه با یخ بود قبل از این که چیزی بگم گفت اگه خودم نمی دیدم باورم نمی شد نقاشی واقعاً دست هایی به این هنرمندی چه سلی می محکمی می تونه بزنه لبخندی زد و گفت خانم نقاش خسته نباشی لیموناد میل داری؟ لبخندی زدم و لیموناد رو برداشتم

یادته؟! ژورژ هیچ وقت اون اتفاق رو برات از دید خودم تعریف نکرده بودم آی ژولی من اون روز وقتی توی اون ساحل چشمام رو باز کردم و فکر کردم مردم و تو بهشتم - شوخی می کنی ژورژ؟ نه ژولی راست می گم حق داری بخندی ژولی بخند که صدای خنده های تو زیباترین موسیقیه زندگی منه من دیوانه تو شدم وقتی چشمام رو باز کردم دوتا چشم آبی پر رنگ به وسعت تمام زیبای های دریا رو جلوی چشمام دیدم آخر ژولی اون چهره زیبای تو بود که من رو گیج و منگ کرده بود اون مژه های بلند چشمای بادومی به رنگ آبی پر رنگ اون قد و قامت زیبای تو بود که من رو در حیرت فرو برده بود من کنار تو همیشه احساس عشق داشتم و دارم تو عشق منی و من با تمام وجود می پرستم و دوستت دارم اون روز که از من جدا شدی و رفتی هنوز باورم نمی شد، یه چیزی بهم می گفت ژرژ این همون عشقیه که تمام طول عمرت دنبالش می گشتی دست و پام رو

گم کرده بودم حاضر بودم کنار اون ساحل بمیرم ولی حاضر نبودم تو رو
از دست بدم تو تمام دنیایی واسه من دوستت دارم ژولی.
ژولی تخت راحته؟ می خوای بگم بیان سروم رو عوض کنن داره تموم
می شه- در کنار همسر خوبم راحتم حالم خوبه ژورژ این قدر لوسم نکن
دیگه چیزیم نیست که- ژولی، ژولی من تو وجود منی یه تارموی تو برای
من با ارزشه تو عزیز منی این طوری نگو من خیلی ناراحتم که تو الان روی
تخت بیمارستان هستی- ژورژ اونجارو بین دارن میارنش- آره ژولی
درست می گی دارن میارنش، خانم پرستار می شه بدینش به ژولی وای
ژولی چقد شبیه تو، خدارو شکر که اینقدر شبیه تو، ژولی من یه اسم
قشنگ مثل خودت واسش انتخاب کن- باشه چون دختره اسمشو بذاریم
الیشا چطوره ژورژ من؟ عالیه ژولی عزیزم امیدوارم که اونم تو زندگی به
عشق خودش برسه و مثل ما کنار همسرش از زندگی لذت ببره ژولی
دوستت دارم.

خواهم تو شوی

محبوب دلم

چون نرگس مست

دیوانه من

رویت رخ من

سویت ره من

حرف‌های آخر

رو به قبله خوابیده بود در یک اتاق نیمه روشن که دیوارهایی کاه گلی و فرسوده‌ای داشت، دور و اطرافش خلوت بود فقط یک پسر جوان که سعی می‌کرد اشک و اندوهش را از او مخفی کند، او خود خوب می‌دانست اینجا آخر کار اوست و نفس‌های آخر را می‌کشد نگاهی به چهره پسر انداخت و متوجه شد که او نمی‌خواهد ناراحتیش را بروز دهد آرام آرام دست‌های لرزان پرچروک و پیرش را روی جاجیم کف اتاق کشاند قصد داشت دست‌های پسر جوان را بگیرد ولی حتی توان گرفتن دست‌های او را نداشت. پسر که متوجه شد پدرش نمی‌تواند دست‌های او را بگیرد شتابان هر دو دستش را به سوی دست‌های پدر برد دست‌های لرزان و فرسوده پدر را در دستان نیرومند و جوانش گرفت و به آرامی و نرمی شروع به نوازش کرد پدر لبخندی گرمی همچون دوران جوانی بر لب‌های خشکیده‌اش نقش بست به زحمت لب‌هایش را تکان داد و با آن صدای لرزان گفت: «پسرم بیا جلوتر» پسر خود را به پدر نزدیک کرد و صورتش را جلو برد و گفت: «بله پدر» پدر که قطره‌ای اشک بر گوشه چشمان پیرش نقش بسته بود آرام با صدای لرزان خود همچون شمع‌ی که سوسو می‌زند شروع به صحبت کرد «پسرم من در این چند سال زندگی به دنبال کسب مال نبودم بلکه سعی کردم به دنبال دانش و علم باشم به همین

دلیل از نظر مادی چیز زیادی برای تو به عنوان سرمایه نگذاشتم اما در این مدت زندگی اندک تجربه‌ای کسب کرده‌ام که می‌خواهم همه آن را در اختیار تو قرار بدهم، و امیدوارم در طول حیات تو به کارت بیاید پس به دقت به آخرین حرف‌ها پدرت گوش بده چون فرصت تکرار نیست.»

زندگی مانند جاده‌ای خاکی است که در اطراف آن همه چیز هست راه زندگی فقط یکی است و آن هم همان راهی ست که از اول در آن پا نهاده‌ی و آسمان آن را تو رنگ می‌زنی با اعمال، اگر نیک باشد همیشه پاک و صاف و خورشیدی روشن بر آن می‌تابد و با صدای لطیف و پر احساس پرندگان که گرد تو می‌گردند راحت راه خود را به پایان می‌رسانی و اگر ناپاک باشی آسمان آن تاریک و بی‌ستاره است و جز ترس و وحشت و صدای حیوانات درنده که در حاشیه جاده با چشمانی براق و زوزه‌های خوف‌ناک که در کمین تو نشسته‌اند هیچ نمی‌شنوی و معلوم نیست بتوانی راه را به پایان برسانی. در زندگی سعی کن خودت باشی و کارهایی را انجام بده که در درجه اول رضایت خاطر خودت را جلب کند بعد اطرافیان را. به دنبال دانش باش و آن هم دانشی هوشمندانه که در درجه اول مفید و کار آمد باشد و در مرحله بعد آن را درست و سنجیده به کار ببر و در راهی استفاده کن که به همگان سود برساند نه تنها به خودت، سعی کن افراد پلید از دانش تو برای مقاصد ریا کارانه خود استفاده نکنند.

به دنبال خدا نباش چون او را هیچ‌جا پیدا نمی‌کنی اگر قبلش خودت را پیدا نکرده باشی، پس قبل از این که بیهوده وقت بگذرانی و عمرت را هدر بدهی اول خود را بشناس بدان کیستی از کجا آمده؟ به کجا می‌روی؟ و چرا می‌روی؟ و هدف چیست؟ به چه هدفی در حال گذران عمر هستی

خدا در توست اگر خود را درست بشناسی حتماً خدا را خواهی شناخت
پس به بیراهه نرو خود را بشناس.

در این دنیا هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست پس در مورد هیچ چیز
قاطعانه صحبت نکن که نه انسانش ماندگار است و نه دنیا..... با مردم
نیک باش تا حدی که نیک باشند با هر کس مثل خودش باش مانند آینه
اما با مدارا کردن. در هر کاری که انجام می‌دهی اول خدا را در نظر بگیر
چرا که او به تو توفیق عمل را داده به هر مقامی رسیدی دست مردمان
ستم دیده را بگیر به بی‌ادبی یا به اعمال زشتشان نگاه نکن زیرا شرایط این
چنین آنها را بار آورده و به خاطر داشته باش همه انسان‌ها در اعماق
وجودشان ذره‌ای پاکی و نیکی هست که گاه‌گاهی در خلوت به آن‌ها
نویسد لطف و رحمت خدا را می‌دهد و انسان را در اوج گمراهی راهنمایی
می‌کند. زن پرست نباش زن را هیچ انسانی حتی خود زن نشناخته در دام
آنها نیفت از میان آنها پاک‌ترین زیباترین و باایمان‌ترین را برای خود
انتخاب کن به دنبال هوس و هوس‌رانی نباش که مانند نسیم ناپایدار تراست
وزنی را انتخاب کن که باطنش از ظاهرش آراسته‌تر و پاک‌تر و زیباتر
باشد چه بسیار زنانی که با وجود ظاهری خوب باطنی آلوده و زشت دارند
و زن را در جایگاهی قرار بده که لایق آن است نه در جایگاه خدا و آن
را پرستش نکن که او هم مانند تو یک انسان و بنده خداست پس خداوند
را پرست که او را خلق کرده و عشق او را با عشق خدا اشتباه نگیر و
جایگاه هر یک را محترم و مقدس بدار که زن خوب باعث رسیدن به
کمال است. از بزرگ‌بینی و غرور و خودبینی پرهیز و پیوسته به خاطر
داشته باش کیستی و سرانجام کار چه خواهی شد.

و در دین با دقت تصمیم بگیر چرا که در دوران حاضر قدرت مدارها و
مستکبرین از دین به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به منافع سوء خود

استفاده می کنند پس با دقت به تصمیمات بزرگان دینی گوش کن و بعد آن را با عقل و کتاب خدا و احادیث مقایسه کن و بعد تصمیم درست بگیر و کورکورانه از دستورات آنها و سران و فرماندهان اطاعت نکن چرا که ممکن است آنها تو را به رسوایی و فنا بکشانند و فاسد باشند. و از همه مهم تر این است که سعی کن در تمامی زمینه ها علم خود را بالا ببری و به دنبال دانش حقیقی باش، آنچه به تو می گویند دروغ است تاریخ و هرچه که فکر آن را می کنی چون آنها چیزی را به تو می گویند که آنها خود می خواهند بشنوی نه آن چیزی را که تو دوست داری بشنوی در تمامی دوران و حتی کارهای روزمره خود، ما چوب نادانی خود را می خوریم پس به دنبال علم حقیقی و کمال باش. سعی نکن دنیا یا انسانی را درست یا عوض کنی چون این کاری بیهوده و یک خودکشی است فقط خدا می تواند انسان ها را عوض کند و بعد خود انسان ها اگر بخواهند و پیوسته به فکر مرگ باش چرا که مرگ از زندگی بسیار زیباتر و پاک تر است چرا که در آن همه یک رنگ و بی خطرند و مرگ زیباترین و شیرین ترین لحظه زندگی هر انسان است و انسان به علت جهل و نادانی و البته اعمال پلید این دنیایش از آن وحشت دارد.

اگر از اینها پند گرفتی زندگی را بردی و برنده ای و گر نه.....»

پسر در انتظار شنیدن ادامه صحبت های پدر بود ولی متوجه شد صدای نفس های پدر نمی آید. بله پدر مرده بود پسر سرش را بلند کرد و به چهره پدری نگاه کرد که تا آن لحظه نمی دانست چقدر فکور و دانا است بر چهره پدر لبخندی زیبا نقش بسته بود شاید درست می گفت مرگ زیباترین قسمت زندگی انسان است، مرگ تولدی دیگر است. و پسر با دست هایش دست پدر را که در دستانش بود را آرام نوازش می کرد و اشک می ریخت. آیا باید اشک ریخت یا عمل کرد؟؟

به چه خواهیم رسید
سر منزل آخر به کجاست
ما به کجا به پایان می‌رسد

به کجا خواهیم رفت
ما در این شب تاریک
ای خدا سرانجام قصه

«پایان، سر آغاز آغاز دیگریست»

عشق یعنی؟

وقتی وارد ترمینال شدم با یک صف عریض و طویل مسافر روبرو شدم که همه برای تهیه بلیط جلوی باجه صف بسته بودند اول خیلی تعجب کردم چون تو این وقت سال این صف واقعاً تعجب برانگیز بود. جلو رفتم یک آقای میانسال رو دیدم که با اون سن بالا خوش اندام بود و یک ساک مسافرتی آبی رنگ دستش بود ازش آخر صف رو پرسیدم گفت آخرین نفر خودشه بعد از ایشون وایستادم خیلی هم خسته بودم کمی اطرافم رو نگاه کردم یه چهره زیبا منو جذب خودش کرد دختری سبزه با چشم‌های درشت ابروهای کم‌پشت و ظریف و موهای قهوه‌ای که یه مقنعه مشکی سرش بود و یه مانتو ساده قهوه‌ای کم رنگ پوشیده بود و کفش‌های پاشنه کوتاه و یک کیف زنانه خاکستری روی شونش بود اون درست یک نفر با من فاصله داشت احساس عجیبی داشتم فکر کردم زن رویاهام رو پیدا کردم اما جلوی اون همه آدم نمی‌تونستم جلو برم و چیزی بهش بگم در ضمن من چیزی در مورد اون نمی‌دونستم، نمی‌دونستم اون چه احساسی به من داره کاری نمی‌تونستم انجام بدم جز این که به اون خیره بشم همش با خودم در جدال بودم یه جوری باهاش سر صحبت روباز کنم که یه دفعه همون آقایی که جلوی من بود ازش پرسید شما دانشجو هستید؟ به خودم

گفتم ای بابا شانس مارو باش حالا این پیرمرده هم عاشق عشق ما شده بعد تصمیم گرفتم خودم رو به جوری قاطی حرفاشون کنم بی اختیار پریدم تو حرفاشون و شروع کردم به صحبت از خودم بعد کار ما به جایی رسید که من با پیرمرده با هم بحث می کردیم و اون خانم که من همش زیر چشمی حواسم بهش بود اون کنار و ایستاده بود و فقط به ما نگاه می کرد و گاهی هم به نشانه تأیید یا مخالفت چیزی می گفت کم کم بحث ما بالا گرفت در مورد همه چی صحبت می کردیم به خصوص در مورد دین و مذاهب و اون فقط گوش می داد تا این که مرده خسته شد و گفت من می خوام سیگار بکشم می شه مراقب ساکم باشی تا برگردم، من که از خدام بود گفتم البته، اون که رفت تمام حواسم به اون بود می خواستم چیزی بگم که گفت ببخشید من جلوی شمام الان برمی گردم بی اختیار لبخند زدم و گفتم بله و اون رفت سرم رو برگردوندم ببینم کجا می ره اما اون غیبتش زده بود حالا از خودم با خودم سؤال و جواب می پرسیدم چرا رفت؟ کجا رفت؟ و از این جور سؤالاتو این اوصاف بودم که پیرمرده برگشت همین که به من رسید گفتم ببخشید من الان برمی گردم و قبل از این که بتونه چیزی بگه از اونجا دور شدم چند قدم که جلو رفتم همون خانم رو دیدم اما مثل این که اون من رو زودتر دیده بود به سرعت از کنارم رد شد و به صف رفت همان جا بود که به خودم گفتم یعنی اون از من خوشش نمی یاد یا متوجه منظور من شده منم فوری برگشتم تو صف و دیگه هیچی نگفتم و مثل قبل به او نگاه نمی کردم اما باز دلم اجازه نداد آروم جلو رفتم و گفتم ببخشید خانم شما تنها هستید و قبل از این که چیزی بگه ادامه دادم اگه اجازه بدید من براتون بلیط می گیرم شما برید به گوشه ایستید اما بلا فاصله گفت ممنون ترجیح می دم خودم و ایستم دیگه چیزی نگفتم ولی توی دلم با خودم کلنجار می رفتم بالاخره به باجه رسیدیم و بلیط گرفتیم

برای چند لحظه گمش کردم دویدم روی سکو و اطراف رو نگاه کردم خدا خدا می کردم پیداش کنم همین طور که نگاه می کردم یه گوشه دیدم که تنها ایستاده معطل نکردم جلو رفتم و گفتم ببخشید می شه چند لحظه وقت شما رو بگیرم و بعد موضوع رو به هرسختی که بود بهش گفتم اما اون با خونسردی تمام گفت متأسفم ولی من احساسی به شما ندارم و بعد ادامه داد از ملاقات با شما خوشحال شدم و قبل از این که بتونم چیزی بگم تو جمعیت محو شد و آخرین باری بود که اون رو دیدم واقعاً چرا اینطوره؟ وقتی عاشق کسی میشی طرف مقابل از تو بدش میاد و زود از تو فرار می کنه و بلعکس... شاید معنی عشق یعنی نرسیدن به اون کسی که واقعاً اون روازته قلب دوست داری شاید بهتر باشه هرگز عاشق نشیم شاید اینطوری به اونی که می خواهیم نرسیم.

پنجره‌ای نشانم دهید تا من برای همیشه نگاه منتظر پشت آن باشم.

پنجره‌ای نشانم دهید.

من خانه‌ای دارم با چهار ضلع بلند آجری

روشنایی خورشید را از یاد برده‌ام

آسمان پر ستاره را نیز.

پنجره‌ای نشانم دهید.

پنجره‌ای که پرواز گنجشکان را از پشت آن تماشا کنم.

و خوشبختی مردمان را و گذر فصلها را.

در کوچه ما خانه‌ها را بی‌پنجره می‌سازند.

نمی‌دانم محبت را بر چه کاغذی بنویسم که هرگز پاره نشود

بر چه گلی بنویسم که هرگز پریز نشود

بر چه دیواری بنویسم که هرگز پاک نشود

بر چه آبی بنویسم که هرگز گل‌آلود نشود

و سرانجام بر چه قلبی بنویسم که هرگز سنگ نشود

زندگی سلام

کنج اتاق یه گوشه کز کرده بود و در افکار خودش سیر می کرد چرا ها-اما ها- اگرهایی جلو چشمش صف طولانی رو تشکیل داده بودند. حس خوبی از وجود خودش نداشت. دلش می خواست از درون خودش آزاد بشه و پر بکشه دلش فریاد می خواست اما در درونش هیچ آرامشی نبود انگار هیچ چیز اون سر جای خودش نبود. چهره همه چیز جلوی چشمانش درهم و برهم و وارونه بنظر می رسید. اصلاً راضی نبود از هیچ چیز از هیچ کس، حس بدی داشت احساس می کرد اونی نیست که باید باشه درونش با بیرونش در تضاد و دوگانگی بود. اصلاً از خودش راضی نبود از همه چیز می نالید از خدا- زمین و زمان تحمل هیچ چیز براش ممکن نبود. سؤالات بی جواب مثل فرره جلو چشمش حاضر می شدند چرا چرا چراها آنقدر زیاد بودند که زیر آنها داشت له می شد. احساس تنهای- ترس از همه چیز- حس شکست و..... لحظه به لحظه مثل تناب دار ادامه زندگی رو براش سخت و سخت تر می کرد. در یک لحظه همه چیز به منتهای خودش رسید تحمل- صبر- ترس- تفکر و..... همه در درونش محو و نابود شدند. از کنج اتاق بلند شد و مثل دیوانه ها به سمت پنجره ای که رو به خیابان باز می شد دوید همه چیز کمتر از صدم ثانیه اتفاق افتاد بی هیچ مکث- تفکری و حتی تأملی از پنجره خودش رو به بیرون پرت کرد. ثانیه ها ایستادند- صداها- تصاویر همه چیز همه چیز از

حرکت باز ایستاد. درد وحشتناکی ذره ذره وجودش را فرا گرفت تصاویر گاه وحشتناک گاه مضحک از جلوی چشمانش می گذشتند همه چیز چهره جدیدی به خود گرفت احساس غربت و تنهایی حس عجیبی از وحشت و ترس در وجودش دامن می زد. گاه صداهایی مبهم گاه شیوا از بیرون خود می شنید. احساس می کرد از خواب بیدار شده. احساس سبکی - آرامش - پرواز - آزادی می کرد احساساتی که مدتها به دنبال آنها ملتسمانه میگشت. ناگهان احساس شورو شعف - شادی - مستی - آرامش و رضایت خاطر در وجودش آنچنان اوج گرفت که حس کرد خودش رو گم کرده بلندبلند فریاد کشان قه قه می زد تونلی از نور در میان آن خلصه جلوی چشمانش گشوده شد نور کورکننده ای انگار به سوی او می دوید مثل یک جرقه خیلی خیلی بزرگ و بعد همه چیز - چیزی دیگر شد اینجا آنجا نبود اینجا اینجا کجاست؟ این سؤالی بود را در هاله ای از حیرت از خود می پرسید آنچه می دید دیدنش برای او تعجب برانگیز نه باورکردنی نه واژه ای برای این حال او وجود نداشت پرده ها افتاده بودند انگار از یک حباب بیرون آمده بود احساسی نبود که بتوان آن را گفت چیزی نبود که بشود آن را تعبیر کرد معادلی نداشت که بتوان آن را در مورد حال و احوال و آنچه آنجا بود به کار برد. گریه می کرد فریاد می زد نه نه انگار کسی پشت سرش ایستاده بود خودش را نمی دید نه دستی نه پایی نه تنی هیچ هیچ چیز از وجود خودش رو نمی دید اما احساس وحشت ذهن او را به حد دیوانگی نه فراتر از این حرف ها می برد چیزی شبیه به دست را احساس می کرد که سر او را گرفته و صدایی که به او می گفت این جا جای توست سرش را به جلو هل داد در حالی که به شدت آن را فشار می داد. چیزی که آنجا می دید تعبیر و معادل آن چیزی مثل کویر بود جایی مانند یک دشت وسیع که انتهایی نداشت صاف صاف صاف نه تپه - نه درخت نه گیاهی هیچ چیز نبود آنجا آب و هوایی وجود نداشت نه گرما و نه سرمای نه نسیم نه باد و نه طوفانی در آسمانش آسمانی نبود و در آن

نه خورشید نه ابر و نه ماه و ستاره‌ای نبود همه‌جا روشن اما منبع آن نامشخص بود فریاد می کشید ناله می کرد و می گفت نه‌نه اما آن صدا می گفت اینجا جایه که باید زندگی کنی. یه لحظه همه چیز و همه‌جا را سکوتی مرگ بارتر از مرگ در برگرفت. ناگهان احساس کرد طنابی دور گردنش افتاد و او را با سرعتی مافوق تصور به عقب کشید. احساس خفگی شدیدی می کرد احساس می کرد سرش از تنش کنده شده همه‌جا تیره و تار شد سرمای عجیبی تمام وجودش را فرا گرفت آن قدر سرد که توان لرزیدن هم به او نمی داد. باز درد به سراغش آمد احساس ترس از بین رفت و جای خود را به درد داد صداهایی پراکنده در اطرافش می پیچید بعضی از آنها آشنا بود و بعضی نه لحظه لحظه شفاف و شنواتر می شد انگار به او نزدیک می شدند نورهای سفید عجیبی رو می دید که به او نزدیک می شدند لحظه به لحظه نزدیک تر و نزدیک تر تا جایی که به او رسیدند درد را حس می کرد صداها را شفاف می شنید جریان هوا را که در اطرافش در گردش را احساس می کرد درد داشت اما احساس آرامشی عجیب آن درد را قابل تحمل می کرد. اسم خودش رو می شنید اسم او رو صدا می زدند و می گفتند باز کن چشم هاتو باز کن سخت بود اما شوق دیدن به او امید می داد چشم هایش را باز کرد احساس زنده بودن می کرد به اطرافش نگاهی انداخت با آن که درد زیادی داشت اما لبخند می زد و خوشحال بود. چهره‌ای مات جلوی چشمانش قرار گرفت چندبار پلک زد دستان گرم و چهره ماه مادرش را در جلوی دید گانش احساس می کرد و می دید اشک خوشحالی گونه هایش را به دریایی تبدیل کرد. زیر لب آرام گفت زندگی سلام.

دنیا یی که می بینم چیزی نیست که می بینم چیزی هست که نمی بینم.

ماجرای خانوادۀ بیتا خانم

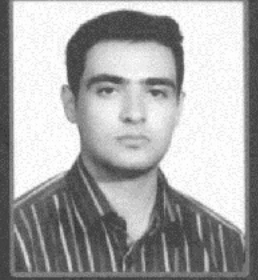
امروز تو خونه بیتا خانم یه خبراییه آخه قراره آقا پسر چلمنگش بعد از هشت سال که رفته فرنگ درس بخونه از اون ور یعنی از اون ور آب برگرده البته نه و آقای اون چلمنگ خان فکر می‌کنن پسرشون با مدرک دکترا داره برمی‌گرده به خاطر همین بیتا خانم از همه جایی خبر یه پزی پیشه فامیل داده که بیاو ببین همه فکر می‌کنن آقا کیارش همون پسر بیتا خانم چه مخیه که تونسته تو هشت سال دکترا بگیره و برگرده همه به بیتا خانم می‌گفتن: «بیتا جون نمی‌خوای برای آقا کیارش زن بگیری؟» بیتا خانم هم با یه ناز و افاده جواب می‌داد: «نه بابا بچم تازه اول جوانیش زوده حالا...» فامیل چون دخترای ترشیده هرجای داشتن که بعد از کلی با این پسر و اون پسر گشتن طفلی‌ها تازه فهمیده بودن سرشون چه کلاهی رفته سعی می‌کرد نخودشون رو به یکی یه جورای بندازن اما از اون طرف بیچاره‌ها خبر نداشتن آقا کیارش خوش گذرون این هشت ساله با پوله نه و باباش تو خارجه هرشب روتو کافه‌ها گذرونده ایشون این چند ساله رو تو خارجه واسه خودشون خوش می‌گذروندن و به سلامتی موفق به کسب مدرک دکترا تو رشته عیاشی کسب کردن و حالا که از این همه این یه عکسه که از آقا کیارش با یه خانم خارجی گرفته شده وای وای اگه بیتا خانم اینو ببینه چی می‌شه... آقا از خوش گذرونی خسته شدن به خودشون مرخصی تا بستونی دادن تا برای تعطیلات سری هم به ایران بزنن یه سفر

کنار دریا و شمال برن و بعد از چند ماهی مجدد تشریف بیرن سر کلاس خوش گذرونی تو خارجه اما بیچاره خبرنداشت ننه تو ایران برارش چه خوابی دیده خلاصه سرتون رو درد نیارم آقازاده بیتا خانم طی میلی منظورم همون ایمیله که مامانجونشون زدن روز و زمان شرف یاب شدنشون رو به خانواده گرامی اطلاع دادن و اما... سرانجام روز مورد نظر فرا رسیده بنده خدا آقا الیاس همون شوهر محترم بیتا خانم و پدر آقای دکتر یعنی همون کیارش جون بابا که داره از فرنگه میاد صبح زود با غرغره‌های بیتا خانم نصفه خواب که چه عرض کنم نیم جون شده از همون کله سحری که از خواب نازنین بیدار شده مدام در تکاپو نظافت خونه و از جمله اتاق جناب دکتره و کلی از این اتاق به اون اتاق رفته لباسای نشسته خانم رو که یه هفته‌ای می‌شد رو لباس شویی نشسته مونده بود و انتظارایشون رو می‌کشید رو تو لباس شویی انداخته و شستن آخ ببخشید یادم رفت بگم آقا الیاس به قول خودش از اون مردایی هست که به خانم‌ها همیشه احترام می‌ذاره و برای زنش یه احترام خاصی قائله همونی که خانمها بهش میگن حس لطیف تفاهم ولی من و یعنی بهتر بگم همه بهش می‌گن زن ذلیل، میگن ایشون از اون دسته آقایون زیزی... هستن همون مخفف زن ذلیله بگذریم آخه هرچی باشه معلومه از یه همچین پدر و مادری فرزندی به این خُلی آخ ببخشید به این گلی به دست میاد آهای با توام نویسنده بی‌چشم رو آره با خودتم اگه یه بار دیگه از من و خونوادم بد بگی دمار از روزگارت در میارم فهمیدی کاری نکن به خانمت بگم چی درمورد زنا میگی آخ ببخشید بیتا خانم اشتباه کردم چشم سعی می‌کنم تکرار نشه ببخشید یادم رفت بگم بیتا خانم از اون خانم‌های که خوب می‌تونه شر بکاره یعنی چی چی گفتی ببخشید داشتم می‌گفتم که چه بدبختیم من شخصیت‌ها که خودم ساختم برای خودم دم در آوردن خلاصه صبح شود و خانواده برای پیشواز به فرودگاه رفتن به فرودگاه که رسیدن آقای کمالی دست توجیش کرد تا کرایه ماشین رو بده اما

چشم‌تون روز بد نبینه آقای کمالی بعد از این که دست تو جیبش کرد متوجه شد که پولشوجا گذاشته خونه به بیتا خانم نگاهی کرد و خیلی معمولی گفت پولم روجا گذاشتم، بیتا خانم که اصلاً تعجب نکرد و گفت می‌دونم چون دست منه تا حالا کی کیف تو جیبت بوده تا این دفعه دومت باشه بجم بجم الان دکترم میاد و تو هنوز به فکر حساب کردن کرایه‌ای امان از دست تو بعد از این همه سال هنوز مرد زندگی نیستی آقای کمالی که همیشه گوش به فرمان خانم بود دست گل که از قبل سفارش داده بود رو از روی باربند تا کسی باز کرد که چی بگم آخه یه دسته گل به اون بزرگی رو برای یه پسرچلمنگ سفارش دادن واقعاً خیلی جالب بود حالا کاش فقط همین بود هنوز وارد سالن فرودگاه نشده بودن که تا کسی پشت تا کسی جلوی در ورودی می‌زد رو ترمراز فامیل نزدیک گرفته تا همسایه چند تا کوچه اون ورتر هر کدوم با یه تیپ نیو یا همون نو و تازه همه مردها با کت و شلوار کراوات صورتهای اصلاح کرده و اودکلن زده با کفش‌های یک دست مشکی که جنس همگی از چرم بود و خانمها با لباس‌های رنگارنگ و وای‌وای با چه آرایش‌های عجیب و غریب و دست هر کدوم یه دسته گل چندمتری از گلهای رنگارنگ آنچنانی جلوی در فرودگاه یکی بعد از دیگری از ماشین پیاده می‌شدند و به بیتا خانم تبریک می‌گفتن، می‌دوننی چرا؟ چون کسی آقای کمالی رو به عنوان مرد نمی‌شناختن طفلی کمالی، خلاصه طوری شده بود که فرودگاه امام به اون بزرگی پر شده بود از آشنایان و دوستان و غیره... خانواده بیتا خانم حالا واسه کی... واسه یه آدمه؟ هی نویسنده باز داری زیادی حرف میزنی‌ها ببخشید بیتا خانم چشم آره می‌گفتم همه پشت درب شیشه‌ای چشم به راه آقای دکتر بودن انگار به پیشواز رئیس‌جمهوریا یک مقام بالا مقام رفته بودن، همه تو فرودگاه به انتظار نشستن هواپیمای آقا کیارش گل یا همون خل خودمون که اتفاقاً پسر بیتا خانمه بودن. جلو تر از همه اونا بیتا خانم که دلش کوچکش تندتند می‌زد و عشق مادر دیگه چه می‌شه کرد

اما اون طرف آقای کمالی که نه دل خوشی از کیارش خان و نه از بیتا خانم داشت عین خیالش نبود و با خیال راحت روی صندلی نشسته بود و رانی هلو می خورد حالا چرا رانی هلو خوب عرض می کنم، چون رانی هلو تنها چیزی بود که بیتا خانم ازش بدش می اومد برای همین هم آقای کمالی می خورد باز حتماً می پرسید چرا چون مثل چیزهای دیگه بیتا خانم از دست آقای کمالی نمی گرفت تا میل کنه اما همه فامیل و دوستان مثل بیتا خانم ایستاده بودن تا هرچه زودتر بعد از چند سال اون به اصطلاح آقای دکتر رو ملاقات کنن ایستاده و در انتظار به جز آقای کمالی، از بلند گو اعلام کردن همون خانم خوش صدا... هست همون اعلام کرد که: توجه فرماید هم اکنون هواپیمای به شماره پرواز ۱۴۰۰۵۸۹ در باند فرود شماره ۲ به زمین نشست بیتا خانم دیگه دل تو دلش نبود از اون ور نگو همه دختر ترشیده های فامیل که خدمتتون عرض کرده بودم هر کدون جعبه نقاشی شون منظورم همون لوازم آرایشی و غیره ست... رو در آوردن و برای آخرین بار به نگاهی به خودشون می کردن و بالاخره هر کدوم به جوری خودشون رو مشغول کرده بودن که در همین بین به سایه بلند کف ورودی مسافرانی که از بیرون می آمدن رو زمین افتاد که لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد به دفعه بیتا خانم بلند جیغ زد خودش به خودش و به سرعت خودشو به شیشه سالن انتظار رساند و گفت کیارش خودمه همه فامیل که این صحنه پراحساس رو دیدن برای حس هم دردی منظورم همون چاب لوسی بیشتر بیتا خانم و جلب رضایت ایشون همه خودشون رو مثل کنه دوان دوان به شیشه چسبوندن اما آقای کمالی پدر کیارش جون خالی بند انگار نه انگار سر جاش نشسته بود و مشغول رانی خوردن خودش بود سایه نزدیک و نزدیک تر شد تا سرانجام اون سایه از بین رفت و یک چهره از اون پشت نمایان شد همه به پایهای اون نگاه کردن و همین طور بالا می آمدن تا این که.....

ادامه دارد..



محمد محمدیگی متولد ۶۴/۱۰/۱۵ نویسنده کتاب ملکه عشق با قلبی مشتاق و سراسر عشق و امید این کتاب را به تالیف درآورده است. کتابی که هم اکنون در دست دارید کتابی است با هشت داستان کوتاه، کتاب آرزوها، رویاها، امید تصویری از عشق، تفکر ذهن در فراسوی دنیا، کتاب اشک و لبخند، تلخ و شیرین، درد و دل های عاشقانه، برگ برگ این کتاب لحظه به لحظه زندگی ما انسان ها می تواند باشد با تمام خوشی ها و غم ها، باشد که همراهی شما خوانندگان عزیز سطر سطر این کتاب را در خاطرتان جاری کند و در قلبهایتان عشق را یاد آورد.

